

مرخصی

به تمام افراد گردانمان، از جمله خودم، پانزده روز مرخصی داده بودند. وقتی آمدم خانه، دیدم اگر به آقایم و مخصوصاً ننه‌ام بگویم که مرخصی آمده‌ام و باید بعد از پانزده روز برگردم جبهه، دیگر مرا ول نخواهند کرد. چه بسا مرخصی را به کامم تلخ کنند و آخر سرهم، ننه‌ام نگذارد برگردم. برای همین، هر وقت سؤال می‌کردند که: «باز هم به جبهه می‌روی یا نه؟ یا تسویه گرفته‌ای؟...» در جواب یا می‌خندیدم یا حرف را عوض می‌کردم و می‌گفتم: «چرا امسال درختمان میوه کم داده است؟» و یا «اتاق چه قدر پشه دارد!» یا «خوردنی داری ننه؟» و از جواب دادن طفره می‌رفتم. ولی آخر تا کی؟ بالأخره باید می‌فهمیدند.

پانزده روز مرخصی‌ام مثل باد گذشت. دیگر زمان رفتن بود. آن روز صبح باید ساعت نه جلوی در پادگان بودیم تا از همان جا به جبهه اعزام شویم. خوب به یاد دارم، وقتی از خواب بلند شدم، عزا گرفته بودم که چه طور به ننه‌ام بگویم که باید به جبهه برگردم. الحمدلله آقایم صبح زود، مثل هر روز، رفته بود دکان. دست و صورتم را شستم؛ نان و چایی را خوردم و منتظر موقعیت مناسب شدم. سر یک فرصت خوب که ننه‌ام رفت سبزی بخرد، ساکم را برداشتم و مشغول جمع کردن لباس‌هایم شدم. هول بودم. داشتم تند تند لباس‌ها و کتاب‌هایم را توی ساک می‌گذاشتم که ننه‌ام پاورچین پاورچین بالای سرم حاضر شد و گفت: کجا؟

جا خوردم.

گفتم: برای مدت کوتاهی می‌خواهم بروم این بغل مغل‌ها...

ننه‌ام که از دست من کلک‌های زیاد و جورواجوری خورده بود، با سوءظن نگاهم کرد و گفت:

برای یک مدت کم؟!

گفتم: آره!

— پس حق نداری بیش‌تر از یک شلوار و یک پیراهن ببری.

— برای چی؟

— مگر می‌خواهی هر دقیقه لباس عوض کنی و پز بدهی؟ راست بگو بچه، کجا می‌خواهی بروی؟

روی کف اتاق، یک عالمه شلوار، جوراب، کت و ... ولو شده بود. همین جور که لباس‌هایم را

سوا می‌کردم و تندتند توی ساک می‌گذاشتم، گفتم: می‌دانی، راستش...

کمی من و من کردم، دیدم هوا پس است و جای ماندن نیست. دسته ساک را سفت توی مشتم

گرفتم، یک مرتبه مثل فنر از جا پریدم و دویدم طرف در حیاط تا به کوچه فرار کنم. اما ننه‌ام دستم را

خواند و زودتر دوید طرف در حیاط و کلون را انداخت و پشت به در، مثل شیر ژیا[?] ایستاد. دهانم از

تعجب بازمانده بود. خودمانیم، ننه‌ام یک پارچه چریک بود و ما خبر نداشتیم، ها! ننه به حرف آمد و گفت:

— این بغل مغل‌ها می‌خواستی بروی، آره؟ تو گفتی و من باور کردم! سه ماه جبهه بودی، بس

است! به اندازه خودت ثواب برده‌ای! دیگر نوبت آنهایی است که بچه‌هایشان را لای پنبه خوابانده‌اند...

به ساعت نگاه کردم. نزدیک هشت بود. گفتم: ننه جان! تو را خدا ولم کن، بگذار مثل بچه

آدم خدا حافظی کنم و بروم. ننه‌ام از توی آستینش کلیدی بیرون آورد و در حیاط را قفل کرد و گفت:

نمی‌گذارم!

— ننه! در را قفل نکن! خوب است خدا سر پل صراط، یقه‌ات را بحسبید و در بهشت را به رویت

قفل کند و بگوید: نمی‌گذارم بروی، آره خوب است؟

ننه‌ام که گوشش از این حرف‌ها پر بود، گفت: اگر او خداست — که قربان کرمش بروم — این کار

را نمی‌کند. به تو هم مربوط نیست که توی کارش دخالت کنی.

هی صحبت کردم و گفتم: ننه، ساعت را ببین! دیر شد! ... فلان است ... بهمان است ...

دیدم گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست.

همین طور که با صحبت‌هایم سرش را گرم می‌کردم، بندهای پوتینم را هم بستم و آن‌ها را انداختم

گردنم و در یک لحظه از جا پریدم. ساکم را از سر دیوار پرت کردم توی کوچه، و مثل گربه، درخت

خانه‌مان را گرفتم و رفتم بالا. از آن جا خودم را به لبه دیوار رساندم. روی چینه دیوار ایستادم و توی

کوچه را نگاه کردم. دیدم یکی از همسایه‌هایمان، سرش را گرفته است و دارد ناله می‌کند. کلاهش را

بلند کرد، ساک را نشانم داد و گفت: خدا گردنت را بشکند! این ساک مال تو بود، زدی توی سرم؟

گفتم : می‌بخشید. از دستم در رفت.

و حسابی عذرخواهی کردم. ننه‌ام از توی حیاط، هی داد و بیداد و ناله و نفرین می‌کرد.
روی لبه دیوار نشستم و همین‌طور که پوتین‌هایم را می‌پوشیدم، گفتم : ننه جان! حالا که دارم می‌روم، حلالم کن.

تا این حرف را زدم، عصبانی شد، و گفت : بیا پایین! به خدا شیرم را حرامت می‌کنم!
بعد آرام شد و با مهربانی گفت : آخر فکر من بدبخت را هم بکن، بیا پایین، آفرین! ...
گفتم : بچه‌گول می‌زنی ننه؟ بین من رفتم، از سرم بگذر. اگر بدی، خوبی دیدی، حلال کن. زندگی است دیگر، یک وقت دیدی یک تیر آمد و جایی برای نشستن، غیر از سر و کله من پیدا نکرد.
ننه‌ام جوش آورد. جارو را توی هوا تکان داد و با فریاد گفت : تو که هنوز پانزده سالت نشده دهانت بوی شیر می‌دهد.

— ننه، ارواح رفتگانت داد نزن! بد است! مردم می‌گویند چه خبر شده است! ... تا یادم نرفته، بگویم که از جانب من، آقا و بقیه فامیل و هر کسی را که دوست داری، سلام برسان. بگو وقت نشد خدا حافظی کنم.

بندهای پوتینم را بستم و گفتم : خوب ننه، دیگر وقتِ خدا حافظی است.
بغض ننه‌ام ترکید و اشک‌هایش راه افتاد. گفت : چرا اذیتم می‌کنی؟ با این کارهایت جگرم را خون کردی!

دلم نمی‌آمد ولش کنم و بروم. می‌خواستم بایستم و باهاش کمی حرف بزنم. دیدم او همین‌طوری که دارد گریه می‌کند، دنبال کلید خانه هم می‌گردد. فهمیدم نقشه کشیده است تا گیرم بیندازد. مثل رعد از سر دیوار پریدم پایین. ساک را روی کولم انداختم و دوان دوان رفتم طرف خانه عباس و بقیه بچه‌ها.
ساعت تقریباً نه بود که به پادگان رسیدم. آن‌جا غوغایی برپا بود. توی جمعیت به این طرف و آن طرف سرک می‌کشیدم که ببینم آقا و ننه‌ام آمده‌اند یا نه. الحمدلله نیامده بودند. دیگر رفتنی شده بودم.
با خودم گفتم : «دزفول که رسیدی، یک تلفن به آقا بکن و همه چیز را به او بگو.» سوار اتوبوس شدیم تا ما را به راه آهن ببرند. حرکت که کردیم، نفس راحتی کشیدم. دیگر خرم از روی پل گذشته بود.

اتوبوس جلوی در راه آهن نگاه داشت. پیاده شدیم و رفتیم طرف قطار. خواستم سوار قطار بشوم که صدای آشنایی به گوشم خورد. سرم را برگرداندم. از صحنه‌ای که دیدم، چیزی نمانده بود غش کنم. آقایم و ننه‌ام و ننه بزرگم، به همراه عمو و داداش‌ها و خواهرهای قد و نیم‌قدم و ... خلاصه یک ایل آدم، آن‌جا روبه‌روی من، همه، گوش تا گوش ایستاده بودند. چند نفری هم به خیال این که صف سوار شدن به قطار بعدی است، رفته بودند توی صف و ایستاده بودند. بی‌اختیار ایستادم و به آن منظره نگاه کردم. آقایم گفت : بیا، بیا این‌جا!

می‌ترسیدم جلو بروم، هجوم بیاورند و بریزند سرم و دست و پایم را ببندند و ببرند خانه. گفتم : از همین‌جا خدا حافظی می‌کنم، وقت کم است.

آقایم که موضوع را فهمیده بود، گفت : نترس! کاری باهاش نداریم. آمده‌ایم باهاش خدا حافظی کنیم. تو بی‌معرفت که نیامدی.

آهسته و با ترس و لرز رفتم جلوی ننه‌ام ایستادم. چشم‌های ننه‌ام پر از اشک بود. به من نگاه کرد و گفت : بیا برویم بچه! به خودت رحم نمی‌کنی، به ما رحم کن ...

بعد رو به آقایم کرد و گفت : تو هم یک چیزی بهش بگو! همین جور نیست!

آقایم کلاهش را کمی عقب داد، جلوی سرش را خاراند و گفت : خودش عقل دارد، می‌فهمد.

مادرم با عصبانیت حرف او را برید و گفت : خوبه! خوبه! با همین حرف‌هایت بود که شیرش [?] کردی. همه‌اش تقصیر توست.

بعد زد زیر گریه و آقایم را نشان داد و گفت : بچه! حرف‌های آقایت را ول کن، گوش نده. کمک

به ننه هم خودش یک جبهه است، بیا برویم.

آقایم با خنده، رو به ننه‌ام کرد و گفت : بس است زن! این قدر آب غوره نگیر! [?]

ننه‌ام برگشت و چپ‌چپ به او نگاه کرد. آقایم خنده‌اش را خورد و دیگر حرف نزد. ننه‌ام

دوباره صحبت را از سر گرفت. بلندگوی راه‌آهن اعلام کرد که «قطار تهران — اهواز هم اکنون از روی سگویی ... در حال حرکت است. از مسافران عزیز ...» گفتم : ننه، دارد دیر می‌شود، باید بروم.

بعد دست به گردنش انداختم و صورت خیس از اشکش را بوسیدم. ننه‌ام که می‌دید حرف‌هایش

در من اثر نکرده، گفت : اگر این همه روضه را برای سنگ می‌خواندم، دلش آب می‌شد و گریه می‌کرد،

ولی تو ...

و حرفش را خورد. رویم را بوسید. بعد، بقیه کوچکی را به من داد و گفت : یک خرده خوردنی

است، برای توی راحت گذاشته‌ام.

بقچه را گرفتم و به طرف آقام رفتم تا با او خدا حافظی کنم. همان طور که با او روبوسی می کردم، مواظب حرکاتش هم بودم که یک بار دست نیندازد، میچ یا گردنم را بچسبد و برم گرداند خانه. تند ماچ می کردم و سرم را عقب می آوردم. آقام که گویا بو برده بود، گفت: داری دعوا می کنی یا روبوسی؟ آخر کله خراب! بی خدا حافظی سرت را می اندازی پایین، می روی حالا! اگر ننه عباس راهنمایی نمی کرد و دم پادگان به ما نمی گفتند که می آید این جا، کجا پیدایت می کردم؟

بعد سرم را بوسید و گفت: نامه، نامه یادت نرود! اگر توانستی از تلفن هم کوتاهی نکن. با یک یک افراد خدا حافظی کردم. رفتم سوار قطار بشوم که ننه ام صدایم زد و گفت: — مواظب خودت باش بچه! سرما ندهی خودت را! از غذایت هم کم و کسر نگذار. توی حمله

هم «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ...» را زیاد بخوان تا ان شاء الله دشمنانت کور بشوند... سپردمت به خدا. سوار قطار شدم. قطار سوتی کشید و آرام آرام به راه افتاد. ننه ام دوباره زد زیر گریه. آقام آرام به دست او زد و چیزی گفت. ننه ام در حالی که اشک از چشم هایش جاری بود، لبخندی زد. قطار از آنها دور و دورتر می شد. صدای آقام توی بقیه سر و صداها گم شد، داشت یک چیزی می گفت. قطار رفت و رفت. دیگر آقام و ننه ام به اندازه یک نقطه شده بودند. نقطه ای که تمام قلبم را گرفته بود. اشک هایم روان شدند. دست خودم نبود که گریه می کردم. باد گرم، دست خود را بر صورت و چشم هایم می کشید. انگار می خواست اشک هایم را پاک کند تا دیگران اشک هایم را نبینند. آن قدر نگاه کردم تا محوطه راه آهن با قطارها و واگن های باری اش از نظرم محو شدند. به کوپه مان برگشتم. بچه ها شلوغ می کردند و کوپه را روی سرشان گذاشته بودند. از دلم غم را هل دادم بیرون و مشغول صحبت و شوخی با بچه ها شدم.

محمد رضا کاتب